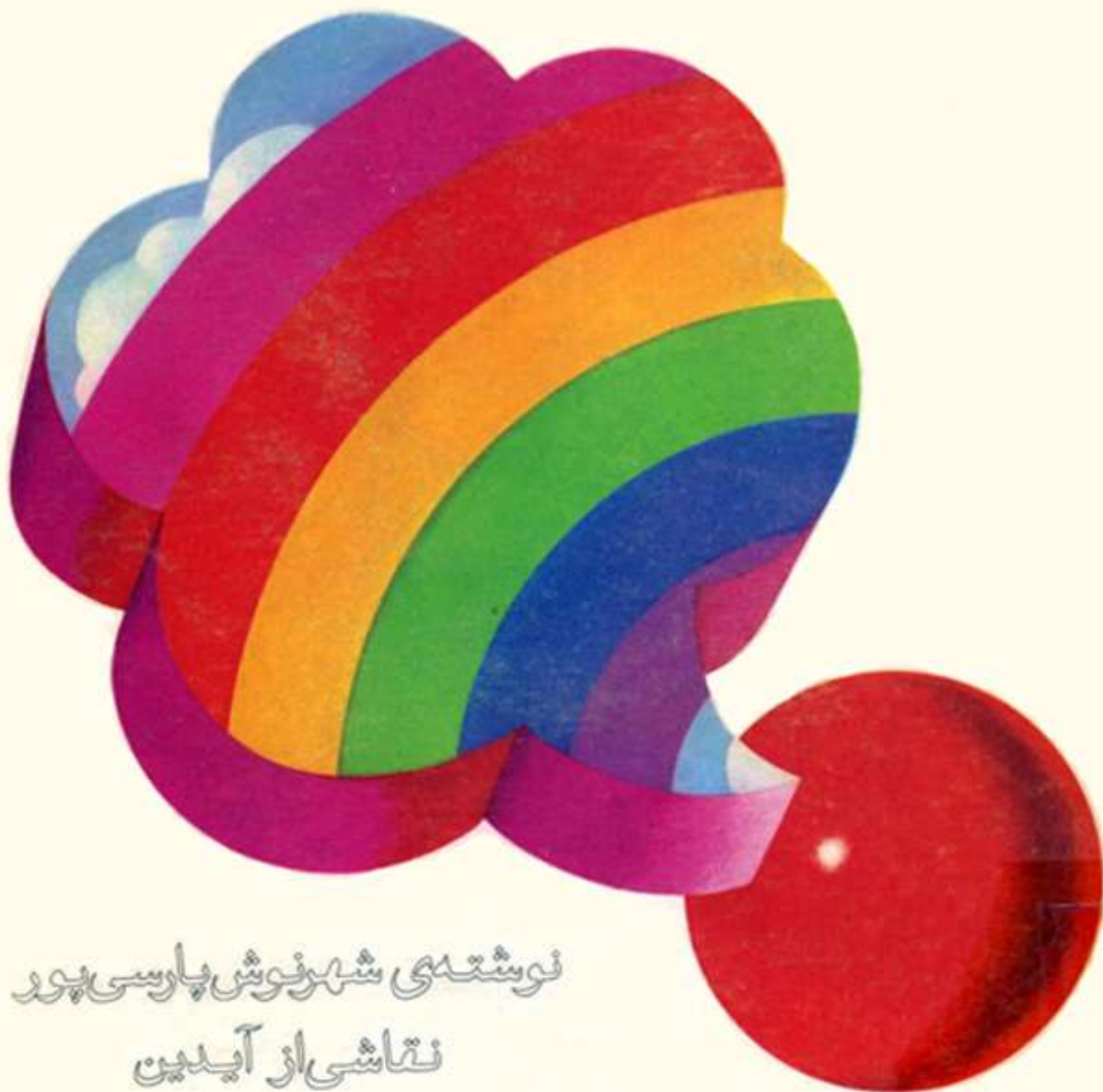


قصه‌ی توپک قرمز



نوشته‌ی شهرنوش پارسسی پور
نقاشی از آیدین



سرای سروش ، تهران ، محمود ، دارا ،
آرژان ، کمال ، علی رهنمای غوی

قصه‌ی توپک قرمز

نویسنده‌ی شهرنوش پارسسی‌پور
نقاشی از آیدین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

چاپ اول: اسفندماه ۱۳۵۱

چاپ دوم: اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۷

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

www.parand.se



سرزمینِ توپ‌ها به‌طول و عرضِ قوسِ قزح درمداری کمانی دورِ کُره‌ی ما قرار دارد.
هر توپِ کوچولو وقتی



دنيا می آید، در ششمین روز تولد، نامی بخود می گیرد و این نام، دوست آینده ی او
در روی زمین است.

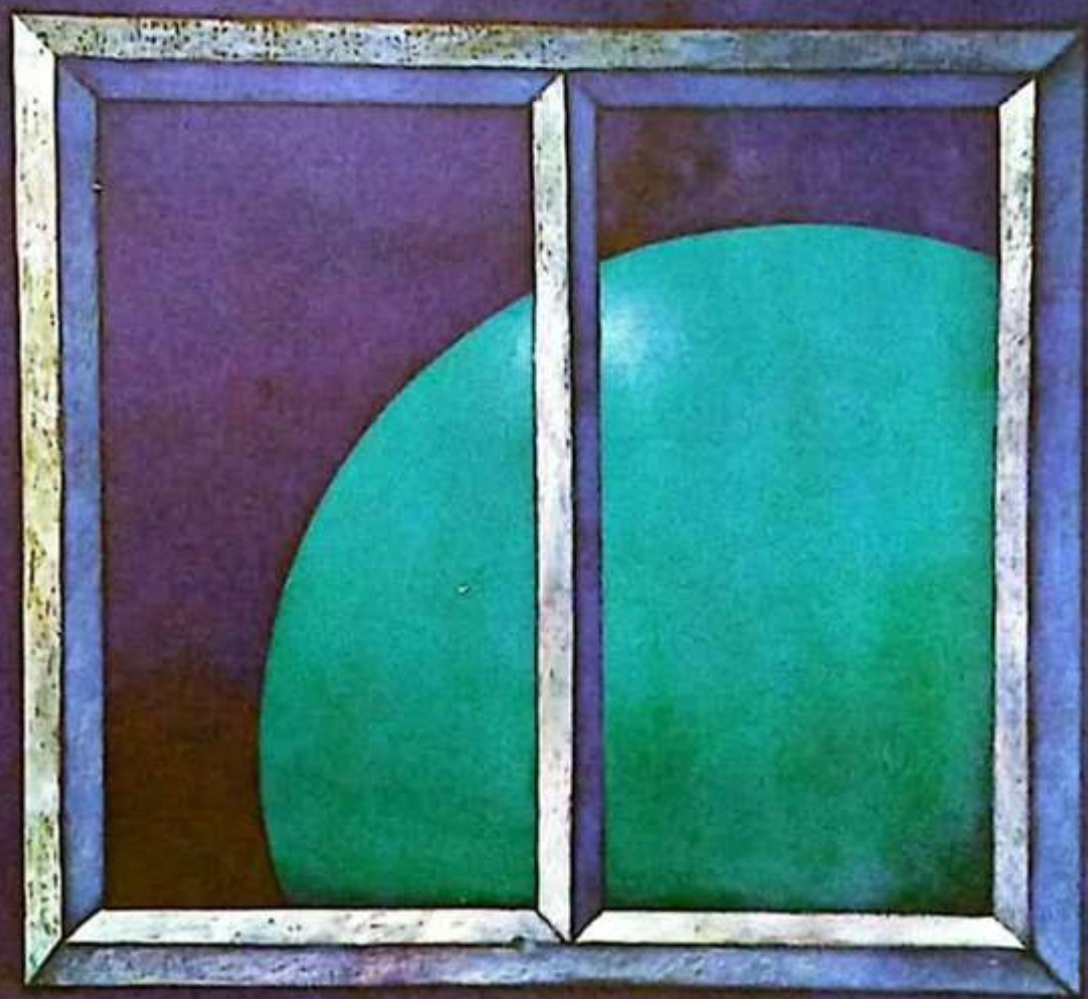


آقای توپِ بزرگِ آبی، که هزاران سال است بر کشورِ توپ‌ها حکمروایی می‌کند، با بچه‌های روی زمین پیمانی دارد. بچه‌ها وقتی دنیای آیند آقای توپِ بزرگِ آبی با فرشته یا کبوتر نامه‌بر، یک نامه به خوابِ آنها می‌فرستد. آقای توپِ بزرگِ آبی از بچه‌هایی پرسد چه رنگِ توپی را دوست دارند؟ و بچه‌ها رنگی را که دوست دارند انتخاب می‌کنند. آنوقت اگر توپی به همان رنگ در سرزمینِ توپ‌ها به دنیا بیاید مالِ بچه‌ی است که اول او را انتخاب کرده است.





البته بچه‌ها وقتی بزرگ می‌شوند این خواب‌ها فراموش می‌کنند. ولی من مطمئن هستم همه‌ی ما وقتی بچه بودیم این خواب‌ها را دیده‌ایم. امتحانش هم خیلی ساده است، کنار تخت خواب بچه‌ها بنشینید و به صورتِ زیبای آن‌ها نگاه کنید؛ بعد از مدتی متوجه خواهید شد که بچه‌ها در خواب بارها می‌خندند. این همان وقت‌هایی است که آن‌ها خواب‌های خوب می‌بینند و یکی از این خواب‌های خوب، خواب‌نامه‌ی آقای توپ بزرگ آبی است.





همینطوری بود که علی کوچولو، خواب دید. علی وقتی این خواب
را دید هنوز خیلی بچه بود و نمی توانست حرف بزند، همین
بود که روز بعد هرچه به صورتِ مادرش خندید تا
او را متوجه خوابش کند، نتوانست.
علی خواب دید که یک فرشته‌ی زیبا از سرزمین
توپ‌ها آمد و کنارِ تختِ او نشست و نام‌های
آقای توپِ بزرگتِ آبی را به او تقدیم
کرد. آنوقت علی کمی فکر کرد و
بعد زیرنامه نوشت:

توپ قرمز

اما سال‌ها بود
که در سرزمینِ توپ‌ها

هیچ توپِ قرمزی به دنیا نیامده بود.

آقای توپِ بزرگِ آبی خشمگین شده بود.

فرشته و کبوترِ نامه‌بر هم ساکت در گوشه‌ی نشسته بودند، چون می‌دانستند

وقتی توپِ بزرگِ آبی، خشمگین است نباید با او حرف زد. سال‌ها گذشت

و علی کم‌کم بزرگ شد و مثلِ همه‌ی بچه‌ها خاطره‌های دورانِ بچگی را فراموش

کرد، خاطره‌ی نامه‌ی آقای توپِ بزرگِ آبی را هم. اما یک چیز بود، هر یک از

دوستانِ علی توپی برای خود داشت جز علی و علی خیلی دلش می‌خواست که یک توپ

داشت و با آن بازی می‌کرد. این بود که روزهای سردِ زمستان، عوض آنکه برود و

با دوستانش برف بازی کند، کنار پنجره می‌نشست و به دانه‌های ریزِ برف که از آسمان

می‌ریخت نگاه می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست چرا دلش گرفته است. اما یک روز صبح، تمام غصه‌های کوچکِ

علی مثل دانه‌های برف در آفتاب، آب شد: یک توپِ قرمزِ زیبا پشتِ پنجره‌ی اتاقش بود. علی پنجره را باز کرد

و با احتیاط به توپ دست زد، بله واقعاً یک توپِ قرمزِ زیبا. توپ در نورِ آفتاب صبح برق می‌زد. مثل یک کشتی

که بارش فقط رنگین‌کمان باشد. علی یک دوستِ خوب پیدا کرده بود، صاحبِ زیباترین توپِ روی زمین شده بود.

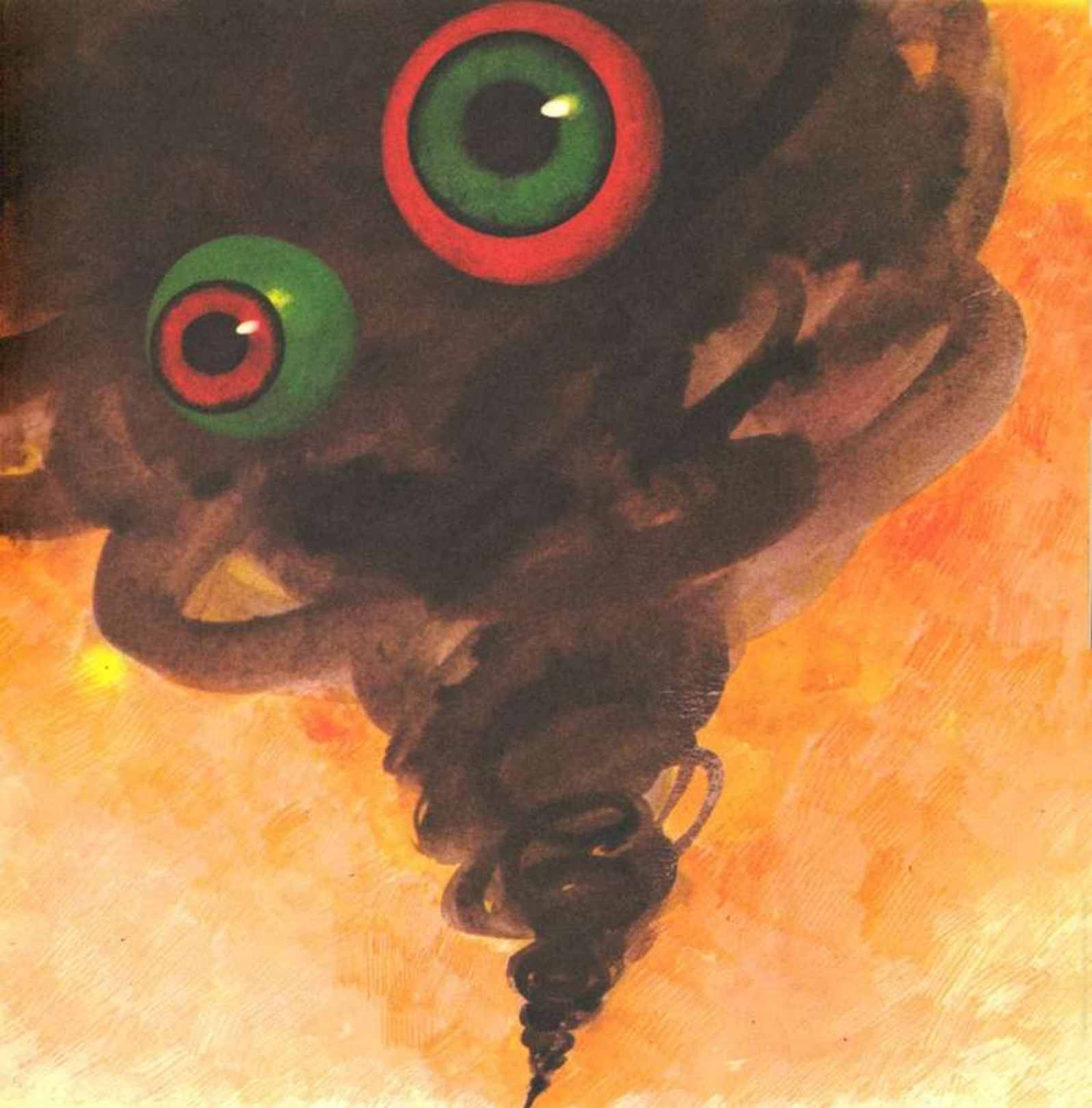
بعد از آن تمام بچه‌های محله، علی را می‌شناختند. علی، پسرِ خوبی بود، هیچوقت حیوانی را آزار نداده

بود و هیچوقت پنجره‌ی را نشکسته بود و هیچوقت دروغ نگفته بود و حالا که صاحبِ زیباترین توپ‌های

روی زمین شده بود، شهرت و محبوبیت هم به سراغش آمده بود. بچه‌های محله هر روز به خانه‌ی علی می‌آمدند و

با این توپ بازی می‌کردند و زندگی به خوشی می‌گذشت.





اما بشنوید از بدترین جادوگرهای روی زمین: این
جادوگر بدجنس، قدیم‌ها اژدهایی بود که
سرچشمه‌ها می‌نشست و آب را می‌خشکاند
و مردم را به تشنگی دچار می‌کرد و از
آهل شهرها قربانی می‌گرفت.

هزارها سر هم داشت. با گذشت سال‌ها و سال‌ها مردان شجاعی پیدا شده بودند و به‌جنگ
او رفته بودند و در این جنگ جادوگر یک یک سرهایش را از دست داده بود. جادوگر مگار
حالا می‌دانست سرچشمه نشستن و آب را بگل‌آلود کردن فایده‌ی ندارد (می‌دانید، جادوگر
حق داشت. چون اولاً آب اکثر شهرها لوله‌کشی شده بود و ثانیاً فقط یک سر برای او مانده
بود، اگر این یک سر را هم از دست می‌داد زندگی‌ش تمام می‌شد) این بود که جادوگر اژدها
به سرزمین‌های خیلی دور رفت و شهر بزرگی ساخت و منتظر فرصت ماند. کارش این شده
بود که تا آدمی جرئت می‌کرد خوب فکر کند یا یک چیز زیبا بسازد شبانه یورش می‌برد
و آن فکر خوب یا آن چیز زیبا را می‌دزدید. مثلاً اگر نجاری برگ گل زیبایی را
خراطمی می‌کرد، صبح که می‌آمد اثری از برگ گل نبود، تازه این که خوب است،
اگر نجاری جرئت می‌کرد فکر کند فردا یک برگ گل روی چوب نقش کند صبح
که از خواب بلند می‌شد فکرش را فراموش می‌کرد. یعنی در واقع جادوگر فکر
او را همان شب می‌دزدید.

حالا جادوگری که آنقدر بدجنس
و حيله‌گر بود، يك روز چشمش به
توپك قرمزِ علی افتاد که زیباترین توپ
روی زمین بود و...

... علی توپ را به‌هوا انداخت و دستپایش

را باز کرد تا توپ را بگیرد، اما ناگهان بادی

آمد و توپ علی را باخود برد. توپ، از بالای درخت‌ها گذشت. از روی ساختمان‌ها گذشت
و آنقدر رفت و رفت تا جایی که دیگر چشم علی آن‌را ندید و علی که تمام مدت با ناراحتی
چشم‌هایش را به توپ دوخته بود متوجه شد که چشم‌هایش می‌سوزد و بعد اشک‌هایش فروریخت.





علی، اولین قطره‌های اشک را با آستین پاک
هیچ تمامی نداشتند و همینطور مثل سیل از چشم‌هایش
فهمید توپش را خیلی دوست دارد و هیچوقت حاضر نیست آن را از
علی تمام آن روز را با فکر کردن به توپش گذرانند و با هیچکس
هیچکس حرف نزد، تمام بچه‌های محله هم حوصله نکردند حرف بزنند

شب که شد و علی خوابید خواب دید که در جنگل بزرگی
سیاه و پُر از درختهای سُر به آسمان کشیده بود. باد دُر
تُر س آوری می‌داد. علی خیلی ترسیده بود اما با این حال
می‌گفت «علی اگر توپت را می‌خواهی باید از همین راه
علی هر چند خیلی می‌ترسید یواش یواش و با احتیاط
این که پایش به چیز نر می‌خورد و از ترس جیغ کشید
عظیمی خودش را جُنْبانَد و غُر و نُند کرد که «بَه! عَجَب
هم نمی‌گذارند آدم بخوابد.» این صدای فیل بود که
جنگلی خوابیده بود. علی با صدای لرزانی گفت «آقای فیل
توپ قرمز من کجاست؟»

کرد اما خدایا، مثل اینکه اشکها
جاری بودند. علی اینجا بود که
دست بدهد.

حرف نزد. آن روز نه تنها علی با
یا بازی کنند، چون همه مثل علی
توپ زیبای او را دوست داشتند.

راه می‌رود. جنگل، تاریک و

شاخه‌ها می‌پیچید و صدای

یک فکر مُرَتَب به او

بروی.» این بود که

جلو می‌رفت تا

و ناگهان هیکل

دنیا بی‌ست، شب

دُرست وسط جاده‌ی

عزیز! ممکن است بفرمایید

فیل سرفه‌یی کرد و گفت «پسر جان من چه می‌دانم،

خجالت نمی‌کنی از فیل به این بزرگی درباره‌ی یک توپ کوچولو و بی‌مقدار سؤال می‌کنی و بدتر از همه فیل

به این بزرگی را از خواب بیدار می‌کنی؟ آه!» فیل دوباره چشم‌هایش را روی هم گذاشت.



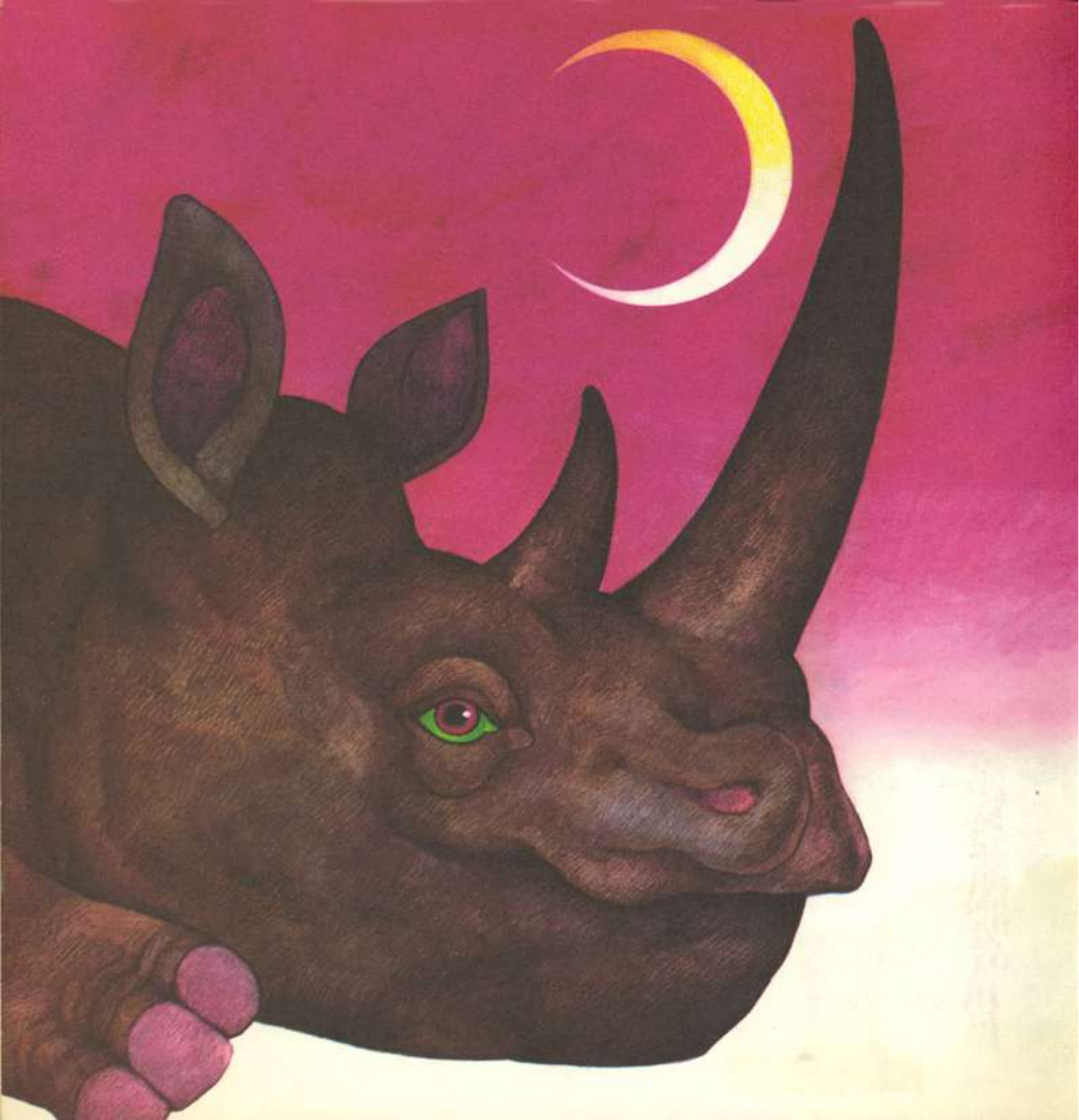


علی با خودش فکر کرد. آقای فیل را دور زد و به راهش ادامه داد و ایندفعه وقتی پایش به چیز نرمی خورد دیگر جیغ نکشید ولی کار از کار گذشته بود، این بار دم یک کرگدن زیر پای علی مانده بود.

آقای کرگدن فریاد زد «آه، پسر ابله، مگر نمی بینی من اینجا خوابیده ام.» علی فکر کرد آقای کرگدن خیلی از آقای فیل بی ادب تر است، چون هم وسط جاده خوابیده و هم حرفهای زشت تر میزند. بعد پرسید «آقای کرگدن عزیز، شما میدانید توپ قرمز من کجاست؟»

آقای کرگدن سرش را خاراند و به فکر فرو رفت. برخلاف ظاهر عصبانیش حیوان مهربانی به نظر می آمد. بعد خیلی آهسته گفت «خوب، ممکن است من امروز صبح دیده باشم که یک توپ قرمز از روی این جنگل گذشته باشد، اما پسر جان این چیزها اصلاً به من مربوط نیست. یادت باشد که دیگر از من سؤال نکنی.» و فوراً چشمهایش را رویهم گذاشت.

علی خوشحال شد. حالا مطمئن بود که درست آمده است و این خودش خیلی خوب بود. اما... علی آقای کرگدن را دو باره تکان داد و آهسته پرسید «فقط می شود بگویند از کدام طرف رفت، لطفاً فقط این را بگویند.» آقای کرگدن به جای جواب دادن صدای خُر و پُفش را بلند کرد. معلوم بود آقای کرگدن از چیزی می ترسد و به هیچوجه حاضر نیست جوابی بدهد.

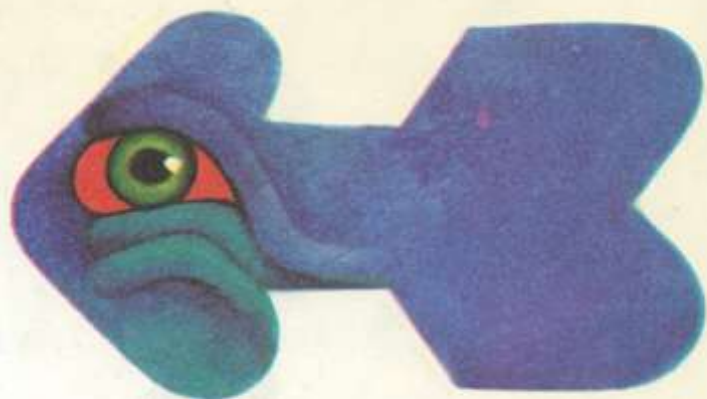




علی ، که خیلی خسته شده بود ، کنار درختی نشست .
 پرنده‌های جنگلی ، شروع به خواندن کرده بودند . علی
 در نور صبح دید که جنگل آنطورها هم که فکر می‌کرد ،
 ترسناک نیست . لابلای علفهای کوتاه دور و برش یک
 جفت چشم درخشان را دید که باهراس به او نگاه می‌کند .
 علی خوشحال شد و پرسید «آقای خرگوش عزیز ، می‌دانید
 تو پیک من کدام طرف رفته؟»



خرگوش کوچولو گفت «علی عزیزم ، من خیلی کوچکم ، اصلاً هیچی نمی‌دانم .»
 علی گفت «ولی دوست عزیزم ، من فقط راجع به توپ قرمز از تو پرسیدم .»
 خرگوش گفت «بله ، بله ، البته ، ولی کافیه یکی از این حیوانات بدجنس
 بشنود و پیش جادوگر از من بدگویی کند ، آنوقت ...» علی فریاد زد
 «جادوگر؟» که خرگوش پا به فرار گذاشت . علی سرش را بلند کرد و
 چشمش به جغدی افتاد که روی درخت نشسته بود و ساکت ساکت بود .
 پرسید «آقای جغد ، این جادوگر ...» جغد نگذاشت حرف علی تمام
 بشود و گفت «سرزمین شب ، سرزمین شب پسر ، ولی یادت باشد که
 به کسی نگویی این حرف را از من شنیده‌یی» علی قبول کرد . بلند شد
 و گفت «سرزمین شب» و تا این را گفت وارد سرزمین شب شد .



سرزمینِ شب جای تاریکی بود. علی مدت زیادی در سرزمینِ شب راه رفت تا عاقبت به دروازه‌ی شهرِ جادوگر رسید. چراغهای شهر روشن بود و مثل نگینی در تاریکی سرزمینِ شب برق می‌زد. همین وقت بود که کَرهای بزرگِ دروازه به روی علی باز شد و علی وارد شهر شد.

شهر ساکت بود و ساکنانش دخترها و پسرهای همسینِ علی بودند که خاموش خاموش بودند و علی هر چه سعی کرد بایکی از آنها حرفی بزند، نشد. علی همینطور که پیش می‌رفت به میدانِ شهر رسید و ناگهان منظره‌ی عجیبی دید. دید که میدان پر از توپهای رنگارنگ، قوس قزح، موسیقی، گلبرگ، های خراطی شده و فکرهای خوب است. فکرهای خوب دور تا دور میدان نشسته بودند و آهسته با هم حرف می‌زدند.





علی همان‌جا ایستاده بود و به میدانِ بزرگ و چیزهای عجیب و غریبش نگاه می‌کرد که دید یک توپِ قرمز، زیباترین توپِ قرمز، از بقیه‌ی توپ‌ها جدا شد و به‌طرفش آمد. علی توپِ خودش را شناخت و آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. علی به توپِ قرمز گفت

«دوستِ عزیزِ بیا برویم. من برای نجاتِ تو آمده‌ام.»

توپِ قرمز با آندوه سرتکان داد و گفت «علی عزیزم، تو حالا خیلی کوچکی. نمی‌توانی ما را نجات بدهی. باید بزرگ شوی، اما یادت نرود که بزرگ شدنِ تنها فایده‌ی ندارد. باید خوب بزرگ شوی. و در بزرگی هم مثلِ حالا خوب و مهربان باشی. به این بچه‌ها نگاه کن...»

علی برگشت و به انبوه بچه‌ها نگاه کرد، توپِ قرمز گفت «این‌ها بچه‌هایی هستند که در بچگی مثلِ تو برای نجاتِ توپ‌ها، فکرها و چیزهای دیگرشان آمدند، ولی چون مثلِ تو بچه بودند نتوانستند کاری برای آن‌ها بکنند. وقتی هم برگشتند و بزرگ شدند کم‌کم مهربانی‌هایشان را از دست دادند و اصلاً فراموش کردند که توپی، فکرِ خوبی یا چیزِ دیگری به‌انتظارِ برگشتنِ آن‌ها در زندانِ جادوگرِ عمر می‌گذراند.»

علی خیلی غصه‌دار شد و به فکر فرو رفت. به نظرِ علی کارِ سختی نبود که آدم مثل همیشه همینطور خوب و مهربان بماند. به توپِ قرمز گفت «دوستِ عزیزم، به تو قول می‌دهم که همیشه خوب و مهربان بمانم.»

توپِ قرمز گفت «علی جان، امیدوارم اینطور باشد. تو روزی که در بچگیت مرا انتخاب کردی، ده سال طول کشید تا من به دنیا بیایم، حالا نه ده سال، بیست‌سال حتی صد

برای تو صبر کنم تا برگردی. حالا باید بروی و در

آب‌تنی کنی، آنوقت بچگیِ تو از تو جدا خواهد شد و تو

خواهی شد و صبر خواهی کرد تا روزی که بزرگ

سُراغِ من و بقیه بیایی. اما یادت نرود که باید خوب

و خوب زندگی کنی.»

علی توپِ قرمز را بوسید و توپِ قرمز کم‌کم از او دور شد و به‌میانِ

میانِ آن‌ها گُم شد. علی به‌وسطِ میدانِ آمد و توی چشمه‌ی آنجا

آمد بچگیش را دید که از او جدا شد و به‌میانِ بقیه‌ی بچه‌ها رفت. آنوقت علی از خواب بیدار شد.

مادر روی علی خم شده بود و او را می‌بوسید. علی پرسید «مادر جان چقدر طول می‌کشد تا من بزرگ شوم؟» مادر گفت «چند سالی طول می‌کشد، عجله نکن، همه بزرگ می‌شوند. مهم این است که آدم خوب بزرگ شود.»

علی متوجه شد که مادرش همان حرف‌های توپک قرمز را می‌زند. این بود که با خوشحالی بلند شد، دست و صورتش را شست و بعد جلو آینه رفت و به خودش نگاه کرد و گفت «علی تو قول داده‌یی که خوب بزرگ شوی، حالا قسمتی از بچگی تو در زندان جادوگر است. توپ تو در زندان جادوگر است، فکرهای خوب در زندان جادوگرند و بچگی تمام بچه‌ها در زندان او هستند. تو می‌توانی آنچنان بشوی که توپک قرمز گفت و مادر گفت؟»

علی، نمی‌دانست آینده چه خواهد شد، اما این را فهمیده بود که اگر بخواهد می‌تواند در بزرگی هم مثل همین حالا خوب و مهربان بماند. فقط کافیست که آدم بخواهد. و در نور درخشان شهر را گرم کرده رفت. فکر کرده اید روزهایی که از عمر ما می‌گذرد،

کجا می‌روند؟ و هیچوقت فکر کرده‌اید که ما این روزها را چگونه باید بگذرانیم؟

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

مهمانهای ناصالده (چاپ سؤم)	فریده فرجام	نو کایی دو قلوس (چاپ دؤم)	پیمانوشیخ
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)	سیاوش کسرائی	حقیقت و مردانا	بهرام بیضایی
عمونوروز (چاپ سؤم)	فریده فرجام - م. آزاد	زال و سیمرغ	م. آزاد
جمشیدشاه (چاپ سؤم)	مهرداد بهار	زال و رودابه	م. آزاد
بستور	مهرداد بهار	پسرکه چشم آبی	جواد مجیدی
ماهی سیاه کوچولو (چاپ هشتم)	بهرنگ	نصوبرها	سازمان انتشارات کانون
دور از خانه	نادر ابراهیمی	نقاشی نخت جمشید	سازمان انتشارات کانون
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)	فریده فرجام	نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران	سازمان انتشارات کانون
قصه‌ی طولی (چاپ دوم)	م. آزاد	گرد آفرید	سازمان انتشارات کانون
امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم‌غیاث	محمدطی سبانیلو	فلنکار	کتابخانه گلستان
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)	منوچهر نیستانی		
گیلان	بهمن دادخواه		
طلم شهر تاریکی	رضا مرزبان		

ترجمه‌ها:

عورشیدخانوم (چاپ دؤم)	۱. ۲. به آقین	فرزند زمان خویشتن باش	غلامرضا امامی
شاعر و آفتاب (چاپ دؤم)	سیروس طاهباز	داستان اتم (چاپ دوم)	مهشید امیرشاهی
گمشده‌ی لب دریا	غلامحسین ساعدی	سرگشت نفت	جمیله‌ی صمدی
کلاغها (چاپ دؤم)	نادر ابراهیمی	آفتاب در سیوها (چاپ دؤم)	الاحمدی
شهر ماران	فریدون هدایت‌پور	سلامت ماهی‌ی نشاط است (چاپ دؤم)	م. آزاد
قهرمان	نقی کیارستمی	کوههای سفید	ثریا کاظمی
سنجاب‌ها	نادر ابراهیمی	کودک، سرباز و دریا (چاپ دؤم)	د. قهرمان
راز کلمه‌ها (چاپ دؤم)	مجید نجفی	بچه‌چطور به دنیا می‌آید	لیلی گلستان
بابا برقی (چاپ دؤم)	جبار باغچه‌بان	کتاب ستارگان	احمد خواجه نصیر طوسی
آهو و پرندها (چاپ دوم)	نیمانوشیخ	میگل	فریدون دولشاهی
پول و اقتصاد	داریوش آشوری	شهر طلا و سرب	ع. نوریان
پهلوان پهلوانان	سازمان انتشارات کانون	گیلگمش	هاتیب‌الخاص
من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها		آسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دؤم)	ایلین، سگال. م. زمانی
باور میکنید	احمدرضا احمدی	ماجراجوی جوان	محمد قاضی
شهرهایی برای کودکان	م. آزاد	برکه‌ی آتش	محمدرضا زمانی
بزی که گم شد	نادر ابراهیمی	نیستو سوزانگشتی	لیلی گلستان
قصه‌ی گل فانی	نادر ابراهیمی	دنیای پنهان کودک	احمد خواجه نصیر طوسی
سرگشت کشور کوچک	منوچهر آتش	چه می‌خواهید بدانید؟	ع. نوریان
عبدالرزاق پهلوان	سازمان انتشارات کانون	هوگو و ژوزفین	پوران صلح کل

با جلد شمیروز ۴۰ ریال
 بها:
 با جلد اعلا ۷۰ ریال

چاپ: شرکت نست و مهتر عام - تهران



سازمان انتشارات

کانون پرورش‌گری کودکان نوجوانان

www.parandeh.se